

شما از زندگی می ترسید؟

فقط چند ثانیه به این عکس نگاه کنید



شک، بدترین حس دنیا بود، این را وقتی فهمید که نیمه شب برای خوردن لیوانی آب بیدار شد و نور صفحه گوشی همسرش را دید. پیام آمده بود، یک پیام جدید. بازش کرد، دستانش می لرزید و قلبش بیشتر. نوشته ها جلوی چشمانش جلو و عقب می شدند، حالش بد بود، بد بود که نیمه شب، بدون توجه به همسایه ها داد زد: «بیدار شو» و جواب همسرش چیزی نبود، جز همان جمله تکراری همیشگی: «داری اشتباه فکر می کنی، برات توضیح می دم». ارتباط پنهانی شروع شده بود، هرچقدر هم که همسرش توضیح می داد افاهه نمی کرد، دلش صاف نمی شد، انگار خاطره آن پیام را خال زده بودند توی حافظه اش. روزها دنبال عیب و نقصی در خودش بود، مادرش می گفت: «ولش کن، همه مردها همین». شوهرش که دیر می کرد دست و پایش می لرزید، از ترس از دست دادنش و و مدام به یک واژه فکر می کرد، به «وفاداری».

از روی صندلی آرایشگر که بلند شد، خودش را توی آینه دید زد، موی فندقی به او می آمد؟ نمی دانست، یعنی همه زن های

توی آرایشگاه گفته بودند: «خیلی تغییر کردی، حسابی به پوستت میاد»؛ اما باورش نمی شد؛ یعنی نمی توانست باور کند. بارها از همین آرایشگاه رفته بود خانه، به خودش رسیده بود و وقتی که انتظار داشت برق چشمان شوهرش را ببیند، با چین بینی اش مواجه شده بود. شوهرش چین انداخته بود به بینی اش و گفته بود: «بهت نمیاد، خوب نشده. باید عوضش کنی». یک بار توی آرایشگاه آنقدر رنگ مویش را روشن و تیره کرد که سرش داغ کرد و ریشه موهایش سوخت، اکستنشن به دادش رسید، آخر شوهرش موی بلند دوست داشت. در همه روزهای زندگی مشترک او در به در آرایشگاه های شهر بود، برای رنگ مویی که اسم نداشت و باب دل شوهرش بود، در تمام این روزها، مدام به یک واژه فکر می کرد: «زیبایی»

ناخن شستش را هم جوید و تف کرد روی سرامیک ها، مریبی از دور به او لیخند زد، خواست خودش را آرام نشان دهد، بطری آبش را سر کشید. مریبی ایستاد مقابلش و گفت: «خب، بروروی ترازو ببینم چقدر کم کردی؟» کتانی های ورزشی اش را در آورد، مریبی گفت: «لازم نیست»؛ اما او کار خودش را کرد، ۲۰۰ گرم، وزن کتانی هم ۲۰۰ گرم بود. ایستاد روی ترازو و نفسش را توی سینه حبس کرد. مریبی زد روی شانهاش و زمزمه کرد: «سه کیلو کم کردی، الان هفتادی». دنیا روی سرش آوار شد، بعد از سه هفته باشگاه آمدن فقط سه کیلو کم کرده بود، جای سه روز در هفته، پنج روز می آمد، جای یک ساعت، یک ساعت و چهل و پنج دقیقه روی تردمیل می دوید، دلش ضعف می رفت برای یک غذای حسابی، یک پرس چلو کباب. اما شوهرش گفته بود: «یک ماه بهت وقت می دم خودت رو لاغر کنی، بشی ۶۵، اضافه وزن نداشته باشی، اگر نشد نه من نه تو. وقتی گرفتنت انقدر بدقواره نبودی». مریبی که رفت، ته آب بطری را سر کشید، جای ورزش باید می رفت سونا. توی گرمای سونا، وقتی عرق می ریخت و شقیقه هایش می زد مدام به یک واژه فکر می کرد: «عشق»

اینستاگرامش را باز کرد، از صبح حالت تهوع داشت. همین که بلند می شد حس می کرد تمام محتویات معده اش بالا می آید. دستش را روی شکمش گذاشت و دکمه سرچ اینستاگرام را زد، دکترش می گفت: «عوارض قرص هاست». توی جوانی، یک بیماری ناشناخته زده بود به جانش. صفحه های اینستاگرام پر بود از رنگ، خانم های خانه داری که بوی عطرشان از پشت صفحه اینستاگرام هم حس می شد. لباس های ست، آشپزخانه های پر زرق و برق یا گوتولی صورتی، کیک خانگی، یک دسته گل طبیعی، جای هل دار و صورت های قاب گرفته با روسری های مدل به مدل توی عکس ها به او دهن کجی می کرد. یک بار دیگر صفحه را پایین کشید، می خواست عکس های جدید ببیند. یکی از پست ها را باز کرد، صفحه یک روانشناس بود. خانم دکتر موهایش را یک وری ریخته بود و می گفت: «باید به جوری باشی که همسرتون پر بکشه سمت خونه، آشپزخونه سنگر شماست. خونه ای گرمه که آشپزخونه اش گرم باشه... چهره خندان شما، بوی عطر شما، لباس های خوش بوخت شما پایه های زندگی تون رو محکم می کنه». لبش را به دندان گرفت، اینستاگرام را بست، بلند شد و خودش را رساند به اتاق، یک پاف ادکلن پاشید به خودش، یاد دیروز افتاد شوهرش در حالی که پیراهن نشسته اش را دست گرفته بود، غرمی زد: «خونه نیست که...». چانه اش لرزید، دلش می خواست بالا بیاورد و مدام به این واژه فکر می کرد: «همدلی».

من مدافع حقوق زنان نیستم! تمام اتفاقات بالا را در اطرافم دیده ام؛ اما هیچ وقت فکر نمی کنم زن ها، موجودات مظلوم جامعه هستند و مردان ظالمان دنیا، حرف چیز دیگری ست، «وفاداری، زیبایی، عشق و همدلی» چهار ارزش مهم در یک زندگی اند؛ اما اگر کمی به گوشه و کنار جامعه توجه کنید، پای درد و دل مردم بنشینید، توی صفحات مجازی چرخ بزنید می بینید این ارزش ها در دنیای امروز دستخوش تغییر شده اند. جهان رو به پیشرفت، این چهار

معنا را مورد هجوم قرار داده است؛ شاید همین باعث شده روز به روز بر آمار طلاق اضافه شود و واژه طلاق عاطفی به گوشمان آشنا باشد. شاید به همین دلیل است که آرایشگاه‌های شهر روز به روز بیشتر می‌شود و فرزندان خانواده کمتر، شاید به خاطر همین باشد که همسران به جای نشاط، در خود احساس خمودگی دارند و حس می‌کنند مرغ همسایه غاز است و می‌دوند پی خوشبختی و هیچ وقت به آن نمی‌رسند. تغییر معنای این چهار ارزش و بی‌توجهی به اهمیتشان در زندگی، آشفته‌بازاری به وجود آورده پیر از «ترس و دلهره». اما هستند آدم‌هایی که فارغ از معیارهای امروزی زیبا هستند، وفاداری‌شان نه به خاطر دیگری به خاطر خداست، عشقشان بند به گیسوی کمند و کمر باریک نیست و در خوشی و ناخوشی یارند و بالند و همدل.



به این عکس نگاه کنید. وفاداری، زیبایی، عشق و همدلی در آن موج می‌زند. پیرزن و پیرمردی در ایام حج را نشان می‌دهد، راوی و عکاس این قاب می‌گوید: «حاج آقا، یک ماچ محکم از پیشانی حاج خانم گرفت و بعد چادرش را پشتش گره زد تا راحت‌تر حرکت کند» لباس‌هایشان را ببینید، جز پارچه‌ای سفید و چادری چیت گل‌گلی چیزی وجود دارد؟

سن و سالشان را ببینید، بوسه‌شان از روی کشش جنسی است؟ سرتاس حاج آقا و کهولت حاج خانم را ببینید، با هم ماندنشان به چند سال کشیده؟

چادر گره زدن حاج آقا را ببینید. همسر بودن را معنا نکرده؟ اگر شما هم مانند من، با شنیدن آمار طلاق، خیانت، رابطه‌های موازی، درخواست‌های عجیب و غریب همسران از هم، نمک‌شناسی‌ها و... ترس به دلتان افتاده و نسبت به دنیا و آدم‌هایش دل‌چرکین شده‌اید، فقط و فقط به این عکس نگاه کنید.